

◀ اسمش را گذاشتیم «جیب خدا»؛ قرار شد آخر هر جلسه، بچه‌ها دستشان را مُشت کنند ببرند توی کلاه شیشی اصغر صمدی که چهار فصل سال همراهش بود. مهم نبود مشتش پر است یا خالی، یا اینکه اصلاً هر کس چقدر پول می‌اندازد. این برایمان مهم بود که چند ماه بعد بشود چند صد هزار تومان و به نیت چهارده معصوم، چهارده بسته گوشت و خواروبار برای خانواده‌های نیازمند.

چند سالی می‌شد که این شده بود بخشی از کلاس ادبیات من. پس از تدریس متون و دستور و آرایه و ... یک‌جور تمرین بخشندگی را هم مرور می‌کردیم و خدا را شکر به جاهای خوبی هم می‌رسید.

آن روز زنگ انشا بود؛ عباس صفری آخرین کسی بود که قبل از کلاه‌گردانی انشایش را می‌خواند. روی سکو، جلوی تخته ایستاد و همان‌طور که زور می‌زد

جیب خدا

غیر تکراری را انتخاب کرده است. حتی اگر چندین سال قبل بود، بزرگ‌ترها ناراحت می‌شدند که کفر نگو، مگر خدا جیب دارد. اما امروز پذیرفته شده است که با خدا راحت‌تر از این‌ها حرف بزنیم، او را رفیق شفیق خود بدانیم و به زبان کوچه و بازاری با او صحبت کنیم. در متون عرفانی ما نیز از این دست سخن گفتن با خدا فراوان است. حتی داستان «گره‌گشا»ی پروین اعتصامی نیز از همین نوع ارتباط با خدا سخن می‌گوید.

پس نویسنده در گام اول خود موفق بوده است که با عنوانی مناسب، نویسنده را کمی پای متن خود نگه دارد. تصور کنید اگر ایشان عنوان خاطره را «بخشش» یا «نیکوکاری» یا ... می‌گذاشت، شاهد اولین توقف خواننده پای متن نبود.

در گام دوم هم نویسنده موفق بوده است. می‌پرسید چگونه؟ شروعش را هم طوری نوشته است که خواننده مایل است بقیه‌اش را بخواند. می‌گویند، ما در آغاز متن چند ثانیه فرصت داریم تا خواننده

آن‌ها را باید بدانیم و هر وقت فرصت شد، یکی از آن‌ها را قلمی کنیم. فقط یادمان باشد که خاطرات هر کدام از ما ارزشمند است و برای دیگری خواندنی است. می‌ماند نحوه نوشتن و پرداخت آن‌ها که توصیه می‌کنیم ابتدا به این‌ها فکر نکنید و صرفاً بنویسید. بعد که خواستید آن را جایی ارائه دهید، بازخوانی‌اش کنید و دست‌اندازهایش را بگیرید. کار ساده‌ای است. به راحتی از عهده‌اش برمی‌آییم. اما در این شماره نگاهی داریم به خاطره آقای کاظمی، با نام «جیب خدا».

همان‌گونه که می‌بینید، نویسنده اسمی

تاکنون به این فکر کرده‌اید که خاطرات آیینۀ تاریخ فرهنگ و اجتماع انسان‌ها هستند؟ تصور انسان بدون خاطره و جامعه بدون خاطره دشوار و بلکه غیرممکن است. ما با خاطرات ریز و درشت خود زندگی می‌کنیم. بارها آن‌ها را تعریف می‌کنیم تا هم انرژی بگیریم و هم بگوییم کی هستیم و از کجا می‌آییم. از منظری خاطرات سرمایه‌های اجتماعی ما هستند. می‌توانیم با مرور آن‌ها به تجزیه و تحلیل گذشته خود بپردازیم. می‌توانیم از آن‌ها فیلم بسازیم. می‌توانیم داستان، رمان و بازی و سرگرمی تولید کنیم. قدر

نگاهی به خاطره «جیب خدا»

حسین حسینی‌نژاد، مدیرمسئول ماهنامه انشا و نویسندگی

سوراخ کفش و پاچه‌های شلوار رنگ و رو رفته‌اش را که شاید از دوران ابتدایی به پا داشت و حالا سه چهار انگشت از سوراخ کفشش پریده بود بالا، مخفی کند، موضوع انشا را زمزمه کرد:

«مرد بی‌برگ و نوا را به حقارت منگر کوزه بی‌دسته چو بینی به دو دستش برگیر»

... و خواند و خواند تا جایی که تمام شد و دوباره جثه نحیفش را انداخت پشت میز ردیف سوم. همه دل دادند به تمرین کوچک مهربانی؛ همه پاچه‌های کلاس، حتی عباس که دست لاغرش را مثل بقیه برد توی کلاه و خدا می‌داند در آن لحظه چه توی فکرش بود.

تقریباً سه ماه از سال تحصیلی گذشته بود؛ چند روز مانده به شب چله، پول‌ها را شمردم؛ هفتصد و هشتاد و سه هزار و

دویست تومان. سر راستش کردم و روز پنج‌شنبه‌ای رفتم خرید.

واقعاً که پول علف خرس است. ظرف یک ساعت همه‌اش رفت توی چهارده تا کیسه نه‌چندان سنگین تا شاید سفره شب یلدای چند خانواده را رنگ و روی بهتری بدهد. یک کیلو گوشت گوسفندی، یک مرغ، یک کله قند و ...

چند خانواده را از قبل می‌شناختم. دو سه تا هم نشانی جدید به دستم رسیده بود. یکی یکی می‌رفتم سر وقتشان و خلاصه کلی دعا و ثنا به جان بچه‌های بی‌ریای مدرسه.

بسته آخر بود. از یک جایی به بعد ماشین نمی‌رفت. این نشانی تازه، انتهای یک کوچه باریک بود توی محله مسگرها. گفته بودند پدر خانه پیر و از کار افتاده است، با چند سر عائله که چرخ زندگی‌شان به سختی می‌چرخد. سرما صورتم را می‌خراشید و

دل‌م یک چایی داغ لب‌سوز می‌خواست. تندتر خودم را به ته کوچه رساندم و زنگ در آهنی کهنه‌ای را زدم.

مدتی گذشت. کسی در را باز نکرد. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که با صدای باز شدن در، صورتم را برگرداندم. خشکم زد. چه می‌دیدم؟! جلوی در، من بودم و عباس صفری که انگار با آن نگاه همیشه غمگینش، مرا به عقب هل می‌داد. زبانم بند آمد. حتی جواب سلامش را ندادم. چند لحظه بعد، کیج و آشفته، همچنان که برمی‌گشتم، صدای مبهم زنی که در میان گریه می‌خندید، توی گوشم می‌پیچید.

نفسم بالا نمی‌آمد. با شانه‌های خسته و افتاده، سر خیابان ایستاده بودم. ماشینم را کجا پارک کرده‌ام؟ اینجا کجاست؟ من اینجا چه می‌کنم؟!

نوشتاری است، در انتهای داستان به کمک درک بهتر خاطره داستان «جیب خدا» می‌آید. بدون چنین توصیفی از وضع عباس، خاطره جیب خدا ناقص است.

علاوه بر این‌ها، وجود ترکیب‌ها و جمله‌های زیبا و حسی، متن را خواندنی‌تر کرده است: «تمرین بخشندگی را هم مرور کردیم»، «همه دل دادند به تمرین کوچک مهربانی»، «سراسر استش کردم»، «سرما صورتم را می‌خراشید»، «عباس صفری که انگار با آن نگاه همیشه غمگینش مرا به عقب هل می‌داد».

در آخر می‌توانم بگویم، علاوه بر نکته‌های فوق، نویسنده با روایت صمیمی و ساده خودش، خاطره - داستان را خوب پیش برده است و با تصویرسازی‌های بجا، جمله‌های کوتاه، فعل‌های حرکتی و شخصیت‌پردازی، ما را در یکی از خاطرات زیبای خودش سهیم کرده است. خاطره‌ای که می‌شود مبنای یک داستان کوتاه قرار گیرد. از ایشان متشکریم و منتظر آثار شما خوانندگان گرامی هستیم ■

بخشندگی...»، از این سطر، نظریه کسانی که می‌گویند تعلیم از تربیت جدا نیست و همه معلمان می‌توانند هم تعلیم دهند و هم پرورش، به خوبی آشکار می‌شود. اتفاقاً بچه‌ها کلام و رفتار معلمان ریاضی، ادبیات، شیمی و ... را خیلی خوب می‌گیرند.

در بند سوم، نویسنده یک اصل داستانی را رعایت کرده است. آن اصل چیست؟ «نشان بده، نگو». به جای اینکه بگویی فلانی ثروتمند یا فلانی فقیر است، آن را نشان بده. و نویسنده فقر عباس صفری را خیلی خوب نشان داده است:

«آن روز زنگ انشا بود؛ عباس صفری آخرین کسی بود که قبل از کلاه‌گردانی، انشایش را می‌خواند ...

روی سکو، جلوی تخته ایستاد و همان‌طور که زور می‌زد سوراخ کفش و پاچه‌های شلوار رنگ و رو رفته‌اش را که شاید از دوران ابتدایی به پا داشت و حالا سه، چهار انگشت پریده بود بالا، مخفی کند، موضوع انشا را زمزمه کرد:

مرد بی‌برگ و نوا را به حقارت منگر... این نشان دادن که خودش یک شگرد

را غافلگیر کنیم و او را به درون متن بکشانیم. بین پنج تا هفت ثانیه. اگر این کار را کردیم، موفقیم و گرنه خواننده متن را رها می‌کند و سراغ کار دیگری می‌رود. «اسمش را گذاشتیم جیب خدا...»، خواننده از چنین ویترونی خوشش می‌آید. دوست دارد ببیند داخل مغازه متن چی هست؟

«بچه‌ها دستشان را مشت کنند ببرند توی کلاه شپشی اصغر صمدی که چهار فصل سال همراهش بود». من که با سطر اول متن خیلی ارتباط گرفتم. یاد نوشته‌های آل احمد افتادم که تند و آتشین بود. شما چطور؟

در بند دوم، به جای اینکه بگوید پولی جمع می‌کردیم و به بچه‌های بی‌بضاعت کمک می‌کردیم، آورده است: این برایمان مهم بود که چند ماه بعد بشود چند صد هزار تومان و به نیت چهارده معصوم، چهارده بسته گوشت و خواروبار برای ...

در بند سوم می‌نویسد: «چند سالی می‌شد که این شده بود بخشی از کلاس ادبیات من ... یک‌جور تمرین